

یک دختری که وارد جنگل شد

جشن‌های شب کوپالا^۱ تازه آغاز شده بودند که «لیسکا رادوست»^۲ روستا را پشت سر گذاشت. در حالی که برای آخرین بار به پشت سرش نگاه می کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود. تندبادی در شالش می پیچید و شعله ی فانوسش را تهدید می کرد. این شب، انقلاب تابستانی، باید متعلق به خوش گذرانی زیر ماه تابان تابستانی باشد. شبی که دختران مجرد تاج‌هایی از گل‌های وحشی می بافتند و آنها را روی رودخانه رها می کردند تا پسران محلی به دنبالشان بگردند. شبی که آوازهای محلی در کنار شعله‌های آتش خوانده می شد. شبی که روستاییان از خدا برای زمین‌های زراعی، دام‌ها و همسرانشان دعا می کردند. اما مهم‌تر از همه، شبی بود که طبق افسانه‌ها، گل سرخس می شکفت.

و اگر افسانه‌ها درست بودند، آن شب همان شبی بود که لیسکا آن را پیدا میکرد. او گل را در دستانش می گرفت، آرزویش را می کرد و برای گناهانش کفاره می داد. او عمیق تر به تاریکی قدم گذاشت و از میان یکی از مزارع گندم که در دامنه تپه‌ها گسترده شده و روستا را از هر سو احاطه کرده بودند گذشت. در میانه روز، آفتاب ساقه‌هایشان را به طلای خالص تبدیل می کرد، اما در آن لحظه صدای خش خش آن‌ها تهدیدآمیز بود، گویی در مقابل دامن گل‌دار لیسکا خم می شدند، مانند توبه کاران. او فانوسش را بالاتر برد، اما نور آن چیزی بیشتر از یک جرقه لرزان نبود—مانند تمسخری زشت از آتش جشن کوپالا که در دوردست می رقصید و سقف‌های کاهگلی «استودولا»^۳ را بر روی پرده شب حک می کرد. استودولا. خانه. خانه‌ای که اگر امشب موفق نمیشد، دیگر هرگز آن را نمی دید.

^۱ Kopala

^۲ Liska Radost

^۳ Stodola

او می‌دانست که مردم روستا چه شایعاتی را در گوش هم زمزمه می‌کردند؛ اینکه او جادوگر بود، اینکه او به اندازه جادوی سیاهی که در جنگل ارواح نهفته بود، شریر بود. او تقریباً به این طنز لبخند می‌زد: همان جنگل نفرین‌شده که «دریادا»^۴ نامیده می‌شد، جایی که گفته می‌شد گل سرخس در آن شکفته شد.

این تنها شانس او برای رستگاری بود.

بالای سرش، ماه مانند چشمی نقره‌ای بزرگ که باز و هشیار بود، بالا می‌رفت و دلهره‌ای در دل لیسکا ایجاد می‌کرد. در تمام داستان‌ها، گل سرخس فقط تا طلوع آفتاب شکوفا بود؛ حتی لحظه‌ای برای هدر دادن نداشت.

مسیر او را از کنار زمین‌های کشاورزی، به سمت تپه‌هایی که با درختان سفید رنگ‌پریده و علف‌های زبر و دسته‌ای از جیرجیرک‌ها تزئین شده بودند می‌برد. برای تقویت روحیه‌اش، شروع به زمزمه آهنگی محلی کرد؛ درباره دختری، با دو خواستگار و یک درخت از جنس «روآن»^۵. جیرجیرک‌ها ضرب‌آهنگ را می‌نواختند، نسیم با او هم‌نوا شده بود و کم‌کم خودش را متقاعد می‌کرد که نمی‌ترسد تا اینکه جنگل ارواح پدیدار شد.

او قبلاً «دریادا» را دیده بود؛ هر کودکی در استودولا، که با کنجکاوای شیطنت‌آمیز کودکی به آنجا کشیده شده بود آن را دیده بود. چند بار با «ماریشینکا»^۶ در اینجا ایستاده بود و دو همدیگر را برای نزدیک‌تر شدن به جنگل ترغیب کرده بودند؟ آنها هر بار نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌رفتند، تا اینکه صدای غرشی یا خش‌خشی از درون جنگل آن‌ها را جیغ‌کشان به سمت خانه می‌دواند. کودکان کارهای احمقانه می‌کردند تا زمانی که بزرگ می‌شدند و می‌فهمیدند که این کارها احمقانه بوده؛ تا زمانی که پدرشان به آنها می‌آموخت چطور از آویزهای گاهی استفاده کنند یا مادرشان توضیح می‌داد که چرا موهایشان را با روبان‌های سرخ می‌بندد. مادر می‌گفت: این‌ها برای محافظت، آرام ولی جدی، محافظت از ارواح، شیاطین و شرارت‌های جنگل ارواح.

^۴ Driada

^۵ Rowan tree

^۶ Marysieńka

لیسکا با ایستادن در آن نزدیکی، باید اعتراف می کرد که جنگل نوعی زیبایی مرگ بار داشت: به زیبایی گل هایی که روی گورها میگذارند یا شیرجه شاهینی که شکارش را می گیرد. درختان آن غول پیکر بودند، به ضخامت برج ها و شاخه هایشان مانند انگشتان پیرزنی در میان مه ای ضخیم به هم پیچیده شده بودند. لیسکا متوجه شد که بوی جنگل مانند قبری تازه حفر شده بود؛ بویی از خاک، پوسیدگی و لاشه که هر نفس را آلوده می کرد.

جایی در آن جنگل گل سرخس نهفته شده بود. وقتی آن را پیدا می کرد، باید آرزویش را با دقت بیان می کرد، زیرا تنها یک آرزو را برآورده می کرد. در افسانه ها، مردان اغلب آرزوهای نادرست می کردند و به سرنوشت های وحشتناکی دچار می شدند، البته به شرطی که از ارواح شیطانی جنگل جان سالم به در می برند. حداقل در اینجا، نفرین لیسکا به او برتری می داد؛ او همیشه می توانست ارواح را حس کرد، صدای آن ها را بشنود، حتی آن ها را ببیند: مثل اشکرات^۷ که کنار اجاق از کف کثیف شکایت می کرد یا کیکیمورا^۸ی خانه همسایه که از پیدا کردن نخ های پیچیده شده خوشحال بود. اما آن ها ارواح خانه نشین مهربانی بودند که از نذورات نان و نمک تغذیه می کردند و با انسان هایی که از آن ها مراقبت می کردند، دوست بودند. لیسکا شک داشت که ارواح و شیاطین دریادا هم همان طور رفتار کنند.

واقعاً میخواست این کار را انجام بده؟ هنوز خیلی دیر نشده بود که برگردد.

او به آنجا تعلق نداشت.

خاطره: پدر پاول^۹ در آشپزخانه کلبه تنگ خانواده رادوست نشسته بود. او کشیشی جوان بود، با ردایی فرسوده و ریشی که به سختی رشد کرده بود و چهره اش بیش از حد محتاط بود که بتواند همدردی را به نمایش بگذارد. او و مادر تنها کسانی در استودولا بودند که از راز لیسکا خبر داشتند. حداقل، تا دو شب قبل همین طور بود.

^۷ Skrzat (روح خانگی)

^۸ Kikimora (روح خانگی مونث، با دماغ باریک و دراز و اندامی لاغر و خمیده)

^۹ Father Pawel

پدر پاول گفت: «مردم دارن کنجکاو می‌شن، دوبراوا^{۱۰}. مدرکی نیست، اما کسی نمی‌تونه توضیح دیگه‌ای بده. بهترین کاری که می‌تونم بکنم اینه که اونو قبل از اینکه کنترلش رو از دست بده یا مردم استودولا علیه‌ش بشن، بفرستیش بره.»

لیسکا قرار نبود حرف‌های او را بشنود، اما از پشت پنجره و از لای کرکره‌ها به حرف‌هایشان گوش می‌داد. او لبش را محکم گزید و طعم آهن را روی زبانش حس کرد. هوا مرطوب بود، آسمان ابری و آبی و مرغی در حال خراشیدن زمین زیر پایش بود.

مادر با آهی گفت: «میدونم، پدر، اما اونو کجا بفرستم؟»

دوبراوا رادوست؛ مامان، مقابل پدر پاول نشسته بود، برگ‌های نعنای او را از ساقه‌اش جدا میکرد تا آن‌ها را خشک کند و با چهره سرد و چشم‌های یخی‌اش که همیشه لیسکا را به یاد کوه شیشه‌ای^{۱۱} در داستان‌ها می‌انداخت که هیچ شوالیه‌ای نمی‌توانست آن را فتح کند و او مانند آن کوه، نه مهربان بود و نه سنگدل. او فقط شکست‌ناپذیر بود، ویژگی‌ای که به‌عنوان درمانگر روستا به آن نیاز داشت.

پدر پاول پاسخ داد: «او به سن مناسب رسیده و دختری مطیع و مؤدبه. می‌تونم اونو شوهر بدم، یا شاگرد کسی کنی... یا بهتر از اینا، به صومعه بفرستیش. خداوند هیچ‌کس رو رد

نمی‌کنه و حضور اون در اونجا مانع وسوسه شدنش به دست این نیروی شیطانی میشه.» مادر آهی کشید: «همه این‌ها رو در نظر گرفتم، پدر، اما واقعاً خوبه که اونو تنهایی بفرستم بره؟ می‌ترسم بدون راهنمایی اتفاقی براش بی‌افته.» او ساقه نعنای خشک‌شده‌ای را روی زمین انداخت. «آه، اگر فقط بوگدان^{۱۲} زنده بود، اون می‌دونست با اون چیکار کنه. تنها کسی بود که واقعاً می‌دونست.»

پدر پاول او را دلداری داد: «داری کار درستی می‌کنی. این محکومیت نیست، فقط پیشگیره. برای امنیت خودش و...»

^{۱۰} Dobrawa

^{۱۱} Szklana Góra

^{۱۲} Bogdan

و برای امنیت ما. آن چند کلمه آخر گفته نشد، اما لیسکا می‌دانست که کشیش چه می‌خواست بگوید: اینکه او خطرناک بود، اینکه جادوی تاریک او را فاسد کرده بود، درست مثل باغی که به آفت آلوده شده بود..

«من اینو تغییر میدم»، او به ستارگان بالای سرش قسم خورد. «همه چیز رو درست میکنم» او هر کاری می‌کرد تا ثابت کند که خطرناک نیست و اینکه به روستا و مردمش تعلق داشت. حتی اگر این به معنای اعتماد به افسانه‌های دوران کودکی اش بود.

یک قدم دیگر به جلو برداشت، نزدیک‌تر، تا اینکه مستقیم به درختان «دریادا» نگاه می‌کرد. ترس گلویش را فشرده، اما او آن را قورت داد و زمزمه کرد: «خدایا مراقب من باش.» درون جنگل، چیزی جیغ می‌کشید. باد بود؟ نه، صدا خیلی نامنظم بود. صدای زوزه بود. یا شاید هم خنده.

لیسکا فانوسش را بالا برد و به مسیری که انتخاب کرده بود نگاه کرد، که چیزی بیشتر از یک راه باریک نبود، مسیری در میان علف‌های گزنده و خارهای بی‌رحم که مانند دهانی باز شده بودند. در نور لرزان شعله، همه چیز شبیه یک سراب به نظر می‌رسید، مانند درگاهی به قصر تاریکی. در حال انتظار. در حال تماشا.

صدای خنده دوباره شنیده شد و این بار، او خودش را مجبور کرد که به آن لبخند بزند. سپس قدم به میان درختان گذاشت.



در شب جنگل، هیچ چیز قطعی نبود.

در تاریکی بدون باد که از جهان جدا شده بود، یک درخت دیگر درخت نبود، بلکه بدنی بدشکل با اندام‌های کج و معوج بود؛ پوسته درخت دیگر پوسته نبود، بلکه صورتی هیولوار با پوستی ترک خورده بود؛ و خارهایی که در پایین آنها بودند، دیگر خار نبودند، بلکه چنگال‌های شریر بودند که به لباس‌ها چنگ می‌زدند و آنها را می‌دریدند.

گزنه‌ها به مچ پاهای لخت لیسکا نیش می‌زدند، اما آن درد در مقابل سوزشی که پشت گردنش حس می‌کرد، هیچ بود، حسی شدید از اینکه کسی در حال تماشا کردنش بود.

لیسکا فهمید که کمتر از آنچه که باید، می‌ترسد. شاید به این خاطر بود که این جنگل، درست مثل خودش، چیزی غیرعادی و متفاوت بود. از لحاظ ظاهر، او بیشتر با این محیط خاکی هماهنگ بود تا با روستای خودش؛ با موهایی به رنگ خاک تازه، پوستی زیتونی و گونه‌هایی که با کک‌ومک‌هایی پوشیده شده بودند که خورشید بر آنها اثر گذاشته بود. برای جشن کوپالا، او لباس محلی سنتی به تن داشت: دامن قرمز با نقش‌های گل‌های کمرنگ و یک کمرست گلدوزی‌شده روی یک بلوز توری سفید. موهای وحشی‌اش را در بافت‌هایی مرتب کرده بود. گردنبندی از مهره‌های قرمز سورانی به گردن داشت، که هم برای زینت بود و هم محافظی در برابر شیاطین.

وقتی این گردنبند به شاخه‌ای گیر کرد و با صدایی پاره شد، به نظرش آمد که این ماجرا خیلی کنایه‌آمیز بود.

او حتی برای برداشتن آن گردنبند متوقف نشد.

جنگل عمیق‌تر شد. نورهایی بی‌منبع در دوردست می‌درخشیدند و خیلی بزرگ‌تر از آن بودند که کرم شب‌تاب باشند. چیزی در میان بوته‌ها به سمت راست لیسکا حرکت کرد؛ او حس کرد که موجودی خمیده‌پا در میان مه می‌دید، اما پیش از آنکه نور فانوس به آن برسد، ناپدید شده بود، قدم بعدی را که برداشت، چیزی زیر پایش خرد شد. خودش را دلداری داد که آن چیز خورد شده شاخه‌ی خشک شده درختی بود.

حتی اگر بیشتر شبیه استخوان به نظر می‌رسید.

او ادامه داد. این تنها شانس او بود و ناامیدی‌اش بسیار بیشتر از ترسش بود. در ذهنش، او می‌توانست آن لحظه را تصور کند؛ لحظه بازگشت به خانه و گفتن به مادرش که دیگر هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداشت، و اینکه جادوی لیسکا دیگر برای آنها مشکلی ایجاد نکرد. که دیگر نه سفال‌هایی بدون لمس شکسته می‌شوند، نه دیگر آتش‌هایی در حضور او شعله‌ور می‌شوند و نه حتی دیگر پرندگان که هر صبح کنار پنجره‌اش جمع می‌شدند، انگار می‌خواستند رازی را که او نمی‌فهمید، به او بگویند، پدیدار می‌شدند.

زندگی چگونه بود؟ وقتی که او دیگر مجبور نبود سرش را پایین بیندازد و تظاهر کند که حوادثی که او را دنبال می‌کردند، صرفاً تصادفی بودند؟ وقتی دیگر مجبور نبود هر احساسی را در خودش خفه کند که مبادا جادویش برانگیخته شود؟ او فکر می‌کرد، واقعاً فکر می‌کرد، که بالاخره بر آن کنترل پیدا کرده بود. تا اینکه ماجرایش با ماریشینکا پیش آمد.

خاطره آن روز مثل پنجه‌ای او را می‌خراشید، اما او دوباره آن را به عقب راند و به خودش را یادآوری کرد: به نور نگاه کن. /اون موقع دیگه سایه پشت سرت رو نمیبینی. اما نور کمی در شب جنگل وجود داشت.

طولی نکشید که لیسکا از مسیر خارج شد. یک قدم بی‌دقت برداشت و وقتی که برگشت، دیگر اثری از آن مسیر کوبیده‌شده نمی‌دید؛ فقط درخت‌هایی بودند که جلو و پشتش را گرفته بودند و گویی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، شاخه‌ها درهم‌پیچیده آن‌ها قفسی خفه‌کننده تشکیل داده بودند، و برگ‌هایی که سرد و مرطوب به صورتش می‌خوردند.

ضربان قلبش با صدای بلندی در گوش‌هایش می‌پیچید. مسیرهایی مثل مسیری که او گم کرده بود، توسط کاروان‌های بازرگانان ساخته شده بودند که از اورلیکا^{۱۳} به کشور همسایه لیتون^{۱۴} می‌رفتند. این بازرگانان برای ورود به دریاها آماده بودند؛ آنها اسب‌های نیرومند، تفنگ‌ها و شمشیرهایی با خود می‌بردند و گاهی حتی نگهبانان مزدور. یک هفته پیش از ورودشان، عشر خود را بر جای می‌گذاشتند: گوشت یا نان و یا سکه‌ای در دهانه مسیری که انتخاب کرده بودند، هدیه‌ای برای شیطان «لشی»^{۱۵}.

لشی. نامی که هر روستایی استودولا آن را مثل دعایی از حفظ بود، اما آن را مثل نفرین ادا می‌کردند. او کسی بود که بر دریادا فرمانروایی می‌کرد و ارواح را در آنجا نگه می‌داشت، او کسی بود که از مسافران در جنگل و روستاهای اطراف محافظت می‌کرد. او کسی بود که

^{۱۳} Orlica

^{۱۴} Litven

^{۱۵} Leszy

اجازه نمی‌داد کسی بدون پرداخت عشرش وارد قلمرویش شود؛ و همه می‌دانستند که اگر لشی از عشرش راضی نباشد، کسانی که وارد دریا می‌شوند، دیگر هرگز باز نخواهند گشت. لیسکا شب قبل از کوپالا عشرش خودش را گذاشته بود؛ یک قرص نان چاودار و مقداری سوسیس خشک، در دهانه مسیری که قصد داشت آن را دنبال کند. حالا که از مسیر خارج شده بود، امیدی به حفاظت لشی نداشت. درست همان‌طور که داستان‌ها می‌گفتند لشی از مسافران محافظت می‌کرد، اما هشدار هم می‌دادند که کسانی که از مسیرهای او خارج شوند، دیگر هرگز راهی برای بازگشت پیدا نخواهند کرد.

لیسکا به جنگل، یا به خدا، یا شاید در آن لحظه به هر دوی آنها، گفت: «مهم نیست. فکر نمی‌کنم که تو گل رو جایی پنهان کرده باشی که به راحتی پیدا بشه.» در همین لحظه، انگشت پایش به ریشه‌ای برخورد کرد. او بدون تعادل به جلو پرتاب شد و با زانوهایش به زمین افتاد. فانوس از میان انگشتانش رها شد و شیشه آن با صدای خفیفی شکست.

شعله خاموش شد.

دو درختانی با چشم های متعدد

تاریکی مثل یک شکارچی از دل جنگل بیرون جهیده بود و جهان را در خود بلعیده بود و تنها چیزی که باقی مانده بود، سایه‌ای از سقف درختان بالاسر بود؛ برگ‌های زاویه‌دار که نور ماه را به تکه‌های خرد و تحریف‌شده تبدیل می‌کردند. لیسکا افسار ترسش را از دست داد، و آن ترس در قفسه سینه‌اش آزاد شد، مانند طوفانی مهیب و پر قدرت.

سفرش به یک سرگردانی کورکورانه تبدیل شد؛ دستانش به پوست خشن درختان می‌خورد و به خارها گیر می‌کرد. شاخه‌ها صورتش را خراش می‌دادند و به موهایش گیر می‌کردند تا جایی که بافت‌هایش باز شدند. وحشت در دلش چنگ می‌زد و جادویش را برمی‌انگیخت. *آروم باش.* او باید آرام می‌شد قبل از اینکه کنترلش را از دست بدهد. دوباره شروع به زمزمه کردن با خوش کرد، به آرامی و متمرکز بر ملودی، تلاش می‌کرد ضربان قلبش را با آن هماهنگ کند.

به انتهای دومین بیت نرسیده بود که او را دید.

گوزن^{۱۶} سفید.

گوزن از میان مه سر برآورد، انگار از خود مه ساخته شده بود، غبار ابریشمی پهلوهایش را در بر گرفت و در پایین پایش مثل آب کف می‌کرد. شاخ‌هایش به جلو خم شده بودند، مانند تاجی با شکوه از شاخه‌های بیشمار، به رنگ سفید یخی. آن شاخ‌ها، اگرچه به نظر دست‌وپاگیر می‌آمدند، اما در میان شاخه‌های بالای سرش گیر نمی‌کردند، در واقع به نظر می‌رسید درختان برای او عقب می‌کشند و شاخه‌هایشان را با احترام کنار می‌زنند.

چشمان بیضی‌شکل گوزن روی لیسکا قفل شدند و ترانه بر لبانش خاموش شد.

^{۱۶} Stag (گوزن تر)

«س... سلام» زیر لب گفت و سپس برای اطمینان سرش را تکان داد. شاید احمقانه بود، اما درست به نظر می‌رسید.

گوزن سرش را کج کرد. چشمانش به رنگ سبز سرخسی بودند، غمگین و کهن، انگار که قرن‌ها از تاریخ اورلیکا را به چشم دیده بودند.
«احتمالاً راه گل سرخس رو می‌دونی، نه؟»

گوزن خرناسی کشید که هم عصبی و هم سرگرم بود و حتی با وجود وحشت، گونه‌های لیسکا از گرما سرخ شدند.

«خب،» با آشفتگی گفت: «اگه اینجا نیومدی که کمکم کنی، پس احتمالاً اومدی تا منو بخوری. پس شروع کن.»

گوزن یک قدم به جلو برداشت و سم‌هایش رد نوری روی زمین نمناک باقی گذاشتند. «حداقل دارم غذای موجود زیبایی می‌شم.» لیسکا با ترسی که در گلویش گیر کرده بود، با خودش گفت: «بهتر از اینه که به دست یک استریگون^{۱۷} یا بیس^{۱۸} بیفتم.»

گوزن دوباره خرناسی کشید، این بار صدایی بیشتر شبیه به انسان داشت که به نظر نباید همچین صدایی داشت. یک قدم دیگر به سمت لیسکا برداشت و سپس به‌طور ناگهانی سرش را چرخاند. قبل از اینکه لیسکا فرصت فریاد زدن داشته باشد، با جهشی به جنگل رفت و ردهای نورانی پشت سرش به‌جا گذاشت. این ردها باقی ماندند و در تاریکی می‌تپیدند، تقریباً شبیه به یک... یک راهنما.

اما به کجا؟ لیسکا مکث کرد. او به خوبی داستان‌های شیاطین زیبا را می‌دانست، از پولدنیتا^{۱۹} ها با موهای طلایی که داس‌های خونی حمل می‌کردند تا روسالکا^{۲۰} ها با آوازهای فریبنده‌شان که عمیق‌ترین آرزوهای مردان را نشان می‌دادند تا آنها را برای مرگ در آب فریب دهند. این می‌توانست ترفندی باشد که احتمالاً هم بود. اما بهترین گزینه‌ای بود که او داشت.

^{۱۷} Strzygoń

^{۱۸} Bies (شیطانی به شکل بز سه چشم با شاخ‌های گوزن)

^{۱۹} Południca (شیطانی مونث با موهای نارنجی یا طلایی و داسی در دست)

^{۲۰} Rusałka (پری دریایی یا سیرن)

او رد پاهای گوزن را دنبال کرد. آنها به محض اینکه لیسکا از آنها عبور می کرد، محو میشدند و نوری در جلو و تاریکی ای در پشت سرش باقی می گذاشتند. به آهستگی، جنگل از حالت خفه کننده اش بیرون آمد، تنه ها راست و تمیز شدند و مه به کناری رفت تا پرده ای از خزه های نرم را نشان دهد.

رد پای گوزن ناگهان ناپدید شد و لیسکا را در لبه ی رودخانه ای رها کرد، رودخانه ای سیاه مثل مرکب که از میان دو کاج پیچ خورده جاری بود. نور ماه در پرتوهای درخشان اطرافش می تابید و آن نور هرچند که اندک بود اما آرامش بخش هم بود، حتی اگر نبودن گوزن باعث اضطرابش می شد.

«این دیگه چه جاییه؟» لیسکا با صدای آهسته ای زمزمه کرد، جرئت نمی کرد بلندتر حرف بزند. «چرا منو اینجا آوردی؟»

با احتیاط در کنار رودخانه زانو زد و سوزش برگ های سوزنی کاج بر کف دست هایش را حس کرد در حالی که به جلو خم می شد تا نفسی تازه کند. افکار خانه به سراغش آمدند؛ احتمالاً روستاییان در آن لحظه میدان اصلی جمع شده بودند و شادمانه در حال رقصیدن بودند در حالی که ویالون می نواخت. شاید پدر پاول دعای خیر گفت، یا زوج های جوان دست در دست از روی آتش بزرگ می پریدند. اوه، او خیلی آرزو می کرد که در میان آنها بود.

پیش از آنکه حسرت به سراغش برود، نوایی از دور آمد.

بی تردید، کسی در نزدیکی آواز می خواند، آهنگی دل نشین و فریب دهنده که به آرامی در هوا جاری بود. آن نوا لیسکا را نوازش کرد و او را روی پا بلند کرد. آن نوا آرامش بخش بود، گرم مثل آغوشی مهربان یا شومینه ای سوزان در میانه ی زمستان.

به خانه بیا، لیسکا را دوست، آن نوا گفت، سفت به پایان رسیده. مقصدت رو پیدا کردی.

لیسکا پلک زد. کسی در بالادست رودخانه ایستاده بود، انگار از ابتدا آنجا بود.

زنی زیبا، برهنه، با موهای طلایی که بر روی سینه اش افتاده بودند و دستانش به نشانه ی استقبال باز بود.

او بود که می خواند: بیا لیسکا، بیا.